

## فصل بیست و دوم:

## در اسارت گاه

در بیست و پنجم مارس به کنسولگری روس در نیویورک مراجعه کردم. در آن جا، اگر چه عکس نیکلای دوم را پائین کشیده بودند، ولی هوای سنگین کلانتری روسی احساس می شد. پس از کشمکش های معمولی، سرکنسول دستور داد اوراقی را که من برای رفتن به روسیه لازم داشتم، صادر کنند. در کنسولگری انگلستان در نیویورک، هنگام پرکردن پرسش نامه به من اطمینان داده شد که از طرف مقامات انگلیسی موانعی در راه رفتن من به روسیه ایجاد نخواهد شد. به این حساب کارها رو به راه بود.

در بیست و هفتم مارس من و خانواده ام و برخی از هم وطنانم با کشتی نروژی، به نام «کریستیانیا فیورد»، حرکت کردیم. بدرقه ی ما با گل و خطابه هم راه بود. ما به کشور انقلاب می رفتیم. گذرنامه و روادید هم داشتیم. انقلاب، دسته های گل و روادید، روح در به در ما را سرشار از هم آهنگی می کرد. در هالیفاکس (کانادا) که کشتی از طرف مقامات دریاداری انگلستان بازرسی می شد، مأموران پلیس که اوراق هویت آمریکائی ها، نروژی ها، دانمارکی ها و غیره را فقط از لحاظ تشریفات بازدید می کردند، ما روس ها را حسابی به استنطاق کشیدند. نظریات ما چیست و معتقدات سیاسی ما کدام

است؟ و از این حرف ها. من از گفت و گو با آن ها در این زمینه خودداری کردم و گفتم حاضرم هرگونه اطلاعاتی را در مورد هویت شخصی خودم به دهم، ولی سیاست داخلی روسیه نقداً زیر ممیزی پلیس دریائی انگلستان نیست. اما این کار مانع افسران مأمور، «مکن» و «سن در» نشد که به کوشند تا از مسافران دیگر درباره ی من اطلاعاتی کسب کنند. اما کوشش شان بی نتیجه ماند. افسران مصرانه مدعی بودند که من یک سوسیالیست «وحشت ناک» هستم. تمام این بازرسی آن قدر خفت آور بود که برخی از کسانی که مورد بازجویی قرار گرفته بودند از رفتار ناپسند افسران به حکومت انگلستان اعتراض کردند. من این کار را نکردم، زیرا نمی خواستم از سگ زرد به شغال شکایت کرده باشم. ولی در آن لحظه هنوز نمی توانستیم تحولات بعدی حوادث را پیش بینی کنیم.

روز سوم آوریل افسران انگلیسی هم راه چند ملوان به عرشه ی کشتی آمدند و به نام دریاسالار محل خواستند که من، خانواده ام و پنج نفر دیگر کشتی را ترک کنیم. به ما گفته شد که دلیل این کار در هالیفاکس بر ما روشن خواهد شد. ما این درخواست را خلاف قانون خواندیم و گفتیم که از آن پیروی نخواهیم کرد. در این وقت ملوانان مسلح بر سر ما ریختند و ما را، در حالی که برخی از مسافران به اعتراض برخاسته بودند، روی دست به قایقی بردند و از آن جا به هالیفاکس آوردند. هنگامی که ده ملوان مرا روی دست حمل می کردند، پسر بزرگ ترم به یاریم آمد و با مشت کوچک خود ضربه ای به افسر انگلیسی نواخت و فریاد زد: «پدر، یک مشت دیگر هم به زنم؟» او یازده ساله بود و این نخستین درسی بود که از «دموکراسی» انگلستان می آموخت.

پلیس زنم را با بچه ها در هالیفاکس نگه داشت. بقیه با قطار راه آهن به «آمرست»، به اسارت گاهی برده شدند که اسیران آلمان در آن جا مسکن داده شده بودند. در این جا، در دفتر اسارت گاه، چنان بازرسی بدنی از ما شد که در قلعه ی پتریپول هم سابقه نداشت. در قلعه ی تزاری ژاندارم ها اشخاص را تنها بازرسی می کردند، ولی در این جا، نزد متفق دموکرات، این عمل به نحو بی شرمانه ای انجام می گرفت، یعنی ده نفر را در حضور هم لخت کردند و شروع کردند به بازرسی بدنی. گروهیان سوندی- کانادانی به نام «اولسن» چهره ی اصلی بازرسی، برای همیشه در یادم مانده است. آن فرومایه گانی که از دور این صحنه را رهبری می کردند، خوب می دانستند که سروکارشان با انقلابیون پاک نهاد روس است که می خواهند به کشوری که انقلاب به آن رهائی بخشیده است، باز گردند.

فردای آن روز، سرهنگ موریس، فرمانده اسارت گاه، در پاسخ اعتراض ها و درخواست های پیاپی ما، دلیل دست گیری مان را این طور توضیح داد: «شما برای حکومت کنونی روسیه خطرناک هستید.» همین. سرکار سرهنگ با حرف زدن میانه ای نداشت و حتی صبح ها در چهره اش اضطرابی مشکوک دیده می شد. «ولی نماینده گان حکومت روس در نیویورک به ما گذرنامه ی مسافرت به روسیه را داده اند، وانگهی امور مربوط به حکومت روسیه را باید به حکومت روسیه واگذار کرد.» سرهنگ موریس لختی اندیشید و تمجمجی کرد و گفت: «شما اصولاً برای متفقین خطرناک هستید.» قرار توقیف به ما نشان داده نشد. سرهنگ به سخنانش افزود: «ما، به عنوان مهاجران سیاسی که حتماً بی دلیل کشور خود را ترک نکرده ایم، نباید از آن چه بر سرمان آمده است تعجب کنیم.» برای این مرد، انقلاب روس اصلاً وجود

خارجی نداشت. سعی کردیم به او به فهمانیم که وزرای تزاری که ما ناگزیر از مهاجرت ساخته اند اینک خود در زندان های روسیه به سر می برند. ولی این موضوع برای سرکار سرهنگ که اسم و رسم خود را در جنگ بونرها و مستعمرات انگلستان به دست آورده بود، خیلی بغرنج بود. از آن رو که من با او بدون ذکر عناوین صحبت می کردم پشت سر هم می گفت: «باید در ساحل آفریقای جنوبی گیر من می افتادی.» اصلاً این تکیه کلامش بود.

زنم رسماً مهاجر سیاسی نبود، زیرا با گذرنامه ای قانونی به خارج مسافرت کرده بود. با وجود این، او نیز با پسران یازده ساله و نه ساله مان توقیف شده بود. این که می گویم بچه ها هم توقیف شده بودند، مبالغه نیست. مقامات کانادائی نخست می خواستند بچه ها را از مادرشان جدا کنند و به یک شبانه روزی به برند. زنم گفت به هیچ عنوان حاضر نیست فرزندانش را از وی جدا کنند. در اثر اعتراضات شدید زنم بود که او را با بچه ها در خانه ی یک مأمور پلیس انگلوروس جا دادند که، برای این که از فرستادن تلگرام و نامه از طریق قانونی، ممانعت به عمل آورده باشد، حتی نمی گذاشت بچه ها تنها از خانه بیرون به روند. پس از یازده روز مادر اجازه یافت با پسرانش در هتلی منزل به گیرد، به شرط آن که هر روز خود را یک بار به پلیس معرفی کند.

اسارت گاه جنگی «آمرست» در ساختمان کارخانه ی سابق ذوب آهن بود که از یک آلمانی خلع ید کرده بودند: در آن جا هشت صد انسان زنده گی می کردند. تصور این که شب، در این اتاق خواب چه اتمسفری وجود داشت، دشوار نیست. انسان ها به یک دیگر فشار می آوردند، به هم سقلمه می زدند، دراز می کشیدند، از جا بر می خواستند، ورق یا شطرنج بازی می کردند.

خیلی ها کار دستی می کردند. برخی از این ها به راستی هنرمندانه کار می کردند. من هنوز هم در مسکو کار بعضی از آن ها را دارم. پنج نفر از زندانیان، با وجود همه ی تلاشی که برای نگه داشتن قوای بدنی و روحی خود کردند، دیوانه شدند. ما با دیوانه گان در یک اتاق می نشستیم و می خوابیدیم.

از هشت صد زندانی که من در حدود یک ماه در مجلسشان به سر آوردم، تقریباً پانصد ملوان آلمانی بودند که کشتی های شان به دست انگلیسی ها غرق شده بود و در حدود دویست کارگر که جنگ در کانادا غافل گیرشان کرده بود و در حدود صد افسر و شخصی. از وقتی معلوم شد ما به عنوان سوسیالیست انقلابی توقیف شده ایم، هم زندانی های آلمانی شروع کردند حساب خود را با ما روشن کردن. افسران و درجه داران پیر نیروی دریایی که پشت دیواری تخته ای منزل کرده بودند، ما را فوراً در زمره ی دشمنان خود به حساب آوردند. در عوض، زندانیان معمولی بیش از پیش به ما علاقه مند شدند. یک ماه زنده گی در این اسارت گاه شبیه بود به یک میتینگ مداوم. من برای زندانیان از لنین، از «لیب کنشت»، از علل از هم پاشیدن انترناسیونال، و از دخالت آمریکا در جنگ سخن می گفتم. گذشته از سخن رانی های عمومی، جلسات مباحثات گروهی نیز تشکیل می گشت. پیوند دوستی ما روز به روز محکم تر می شد.

زندانیان عادی، بنابر روحیات خود، به دو گروه تقسیم می شدند. برخی می گفتند: «نه، بس است، یک بار برای همیشه باید کار تمام شود.» آن ها خواب خیابان های باریکادار را می دیدند. برخی دیگر می گفتند: «از من چه می خواهند، نه، من دیگر دم لای تله نمی دهم.» - چطور می خواهی خودت را

از آن ها پنهان کنی؟» باینسکی که از مردم سیلزی و کارگر معدن بود و قد بلند و چشم آبی داشت جواب داد:

«من با زن و بچه ها به اعماق جنگل پناه خواهم برد. دور خانه ام را خندق خواهم کند و بدون تفنگ از خانه بیرون نخواهم رفت تا کسی جرأت نکند به من نزدیک شود...» «مرا هم نمی گذاری نزدیک شوم، باینسکی؟» - «ترا هم نمی گذارم. من به هیچ کس اطمینان ندارم... ملوانان می کوشیدند شرایط زنده گی را در آن جا از هر حیث بر من آسان کنند. فقط پس از اعتراض های شدید بود که من این حق را برای خود به دست آوردم که در صف غذا به ایستم؛ در کارهای مشترک، مثل جارو کردن کف، پاک کردن سیب زمینی، شستن ظروف و تمیز نگه داشتن مستراح مشترک، شرکت کنم.

مناسبات زندانیان عادی و افسران که برخی از آنان در زندان نیز به ملوانان خود نمره ی انضباط می دادند دشمنانه بود. عاقبت، افسران از تبلیغات ضد میهن پرستانه ی من نزد سرهنگ موریس شکایت بردند. سرهنگ انگلیسی فوراً با افسران «هومن هولرن» هم داستان شد و سخن رانی عمومی مرا ممنوع ساخت. البته این امر در روزهای آخر اقامت من در اسارت گاه اتفاق افتاد و موجب تحکیم مناسبات دوستانه ی من با ملوانان و کارگران شد. آنان به ممنوعیتی که سرهنگ برای من قائل شده بود با اعتراضی کتبی پاسخ دادند که ۵۳۰ امضاء داشت. این همه بررسی که زیر دست سنگین گروهیان «اولسن» انجام گرفت برای من پاداش ارزنده ای بود در برابر همه ی سختی هایی که در اسارت گاه «امرست» تحمل کرده بودم.

در خلال اقامت ما در اسارت گاه، مقامات دولتی حق تماس با دولت روس را از ما سلب کرده بودند. تلگرام های ما به پتروگراد مخابره نمی شد. کوشیدیم

تا از این مزیقه ها به لوید جرج، نخست وزیر انگلستان، شکایت کنیم. این تلگرام های شکایت هم مخابره نشد. سرهنگ موریس در مستعمرات پیروی از قوانین و اصول ساده تری را آموخته بود. در این جا جنگ هم به کمک اش آمده بود. سرهنگ، پیش از آن که به من اجازه صحبت با زخم را به دهد، می خواست از من تعهد به گیرد که به وسیله ی زخم پیامی برای کنسول روس نفرستم. این به نظر من غیرممکن می آمد، ولی واقعیتی بود. من از ملاقات با زخم چشم پوشیدم، بدیهی است که کنسول هم فوراً به یاری من نشتافت. منتظر دستور بود، و دستور هم نمی آمد.

باید اقرار کنم که جریان پشت پرده ی دست گیری و سپس آزادی ما تا امروز نیز به درستی بر من روشن نشده است. حکومت انگلستان نام مرا در لیست سیاه خود ثبت کرده بود، احتمالاً همان وقتی که من در فرانسه به سر می بردم. انگلستان به هر طریقی که می شد، به حکومت تزاری در راندن من از اروپا یاری می کرد. شاید مقامات دولتی انگلیس به استناد این لیست کهنه که گزارش هانی از فعالیت های ضد میهن پرستان من در آمریکا آن را تکمیل کرده بود، مرا در هالیفاکس دست گیر کردند. هنگامی که خبر دست گیری من در مطبوعات انقلابی روس چاپ شد، سفارت انگلستان که گمان نمی کرد بدین زودی ها باز خواهم گشت، به تمام روزنامه های پتروگراد رسماً اعلام کرد که روس های دست گیر شده در کانادا «به یاری سفارت آلمان راه روسیه را در پیش گرفته بودند تا حکومت موقت را سرنگون به سازند.» پراودا که لنین آن را اداره می کرد، در شانزدهم آوریل، بی شک به قلم لنین، به باچن این طور پاسخ داد: «آیا می توان باور کرد که تروتسکی رئیس سابق شوروی پترزبورگ در سال ۱۹۰۵، انقلابی که سالیان دراز زنده گانش را وقف

انقلاب کرده است، با نقشه ای مرتبط است که از طرف حکومت آلمان چیده شده است؟ این افترائی آشکار، بی سابقه و غیر شرافتمندانه علیه یک نفر انقلابی است. آقای باچنن، شما از چه کسی این خبر را شنیده اید؟ چرا نمی گویند؟ شش نفر دست و پای تروتسکی را می گیرند و او را به زور به اسارت گاه می برند، به نام دوستی با حکومت موقت روس.»

این که خود حکومت موقت چه نقشی در این جریان بازی می کرد، به درستی روشن نیست. این که وزیر خارجه آن روز، میلیوکف، از دل و جان با دست گیری من موافق بود، نیازی به دلیل ندارد: حتی از سال ۱۹۰۵ مبارزه ی شدیدی را با «تروتسکیزم» آغاز کرده بود و خود این لفظ نیز از ابداعات اوست. ولی میلیوکف از هم کاری با شوراهای ناگزیر بود، خاصه این که یاران وی هنوز حمله ی به بلشویک ها را آغاز نکرده بودند و او ناگزیر بود جانب احتیاط را نگه دارد.

باچنن، سفیر انگلیس، در خاطرات خود مطلب را این طور شرح می دهد: «تروتسکی و دیگران در هالیفاکس دست گیر شدند تا نظر حکومت موقت درباره ی آنان روشن شود.» به گفته ی باچنن، میلیوکف فوراً از دست گیری ما خبر یافته بود. سفیر انگلستان مدعی است که در روز هشتم آوریل خواهش میلیوکف را مبنی بر آزادی ما به اطلاع دولت متبوع خود رسانده بود، ولی همین میلیوکف، دو روز بعد، خواهش خود را پس گرفت و اظهار امیدواری کرد که ما هم چنان در هالیفاکس در توقیف به مانیم. باچنن ادامه می دهد: «از این رو دولت موقت بود که مسئولیت ماندن در توقیف را به عهده داشت.» همه ی این ها خیلی بوی حقیقت می دهد. ولی باچنن فراموش می کند در خاطرات خود یادآور گردد که کار کمی که من از دولت آلمان برای سرنگون

کردن حکومت موقت گرفته بودم به کجا کشیده است. تعجب ندارد که باچنن از این مطلب سخنی به میان نیاورده است. من بلافاصله پس از رسیدن به پتروگراد باچنن را چنان در تنگنا قرار دادم که ناچار شد در مطبوعات اعلام کند از موضوع کمک آلمان خبری ندارد. هیچ گاه انسان ها، مثل زمان جنگ «آزادی بخش»، دروغ نگفته اند. اگر دروغ قدرت انفجاری می داشت، کره ما مدت ها پیش از صلح و رسای به توده های خاکستری بدل شده بود.

سرانجام شورا در آن کار دخالت کرد و میلیوکف ناچار شد کوتاه بیاید. در بیست و نهم آوریل زنگ آزادی ما از اسارت گاه به صدا درآمد. ولی آزاد کردن ما هم با زورگونی توأم بود. به ما دستور داده شد که اثاثیه ی خود را جمع کنیم و تحت الحفظ اسارت گاه را ترک گوئیم. خواستیم که به گوئید به کجا می فرستندمان. پاسخی نشنیدیم. زندانیان مضطرب بودند. می پنداشتند که می خواهند ما را به قلعه ای به برند. خواستیم نماینده ای از نزدیک ترین کنسولگری روس بیاید. باز هم به درخواستمان توجهی نشد. حق داشتیم در نیت پاک این حضرات شک کنیم. عاقبت گفتیم اگر مقصد مسافرت را به ما نگویند حاضر نخواهیم شد داوطلبانه به رویم. فرمانده اسارت گاه دستور توسل به زور را داد. سربازان چمدان های ما را بیرون بردند. ما لجوجانه روی تخته ها نشسته بودیم. و هنگامی که سربازان در کار آن بودند که ما را مانند یک ماه پیش در کشتی، روی دست به بیرون حمل کنند، فرمانده از در صلح درآمد و به لحن انگلیسی مستعمراتی خود گفت مقصد مسافرت روسیه است، با کشتی دانمارکی، عضلات چهره ی سرهنگ که مثل گوجه فرنگی سرخ بود، منقبض شده بود. از این که ما از چنگش گریخته ایم، سخت عصبانی بود. اگر در سواحل آفریقا گیرش می افتادیم چه می شد...

هنگام رفتن از اسارت گاه، رفیقان ما مراسم تودییی به پا کردند. در حالی که افسران به بخش های خود رفته بودند و فقط گاهی از لای در نگاه می کردند، ملوانان و کارگران صف کشیده بودند و یک ارکستر که ارتجالا تشکیل شده بود سرودی انقلابی نواخت. از همه طرف، دست ها دوستانه به سوی ما دراز می شد. یکی از زندانیان سخن رانی کوتاهی کرد: سلام به انقلاب روس، دشنام به سلطنت آلمان. من هنوز به گرمی به یاد می آورم که ما چه گونه در بحبوحه ی جنگ، با ملوانان آلمانی در «امرست» پیوند مودت بستیم. بسیاری از آنان در سال های بعد، نامه های دوستانه ای از آلمان برایم فرستادند. من، هنگام رفتن، به افسر ژاندارمری انگلیسی «مکن» که در دست گیری مان نیز حضور داشت، گفتم نخستین کاری که خواهم کرد این است که در مجلس از وزیر خارجه میلیوکف درباره ی توهینی که به اهالی روس شده است استیضاح کنم.

ژاندارم حاضر جواب پاسخ داد: «امیدوارم پای تان به مجلس نرسد.»

### ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران  
چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳